

کیلومتر پیاده تا خانه جلیل بود. خود را مجسم کرد که در کابل زندگی می‌کند، در آن فاصله بعید که به تصور هم نمی‌گنجد. در خانه‌ای غریبه که باید به کردار و رفتار و نیازهای چپ و راست شوهر آینده‌اش تن در دهد. باید این مرد، رشید، را تر و خشک کند، برایش غذا بپزد، لباس‌هایش را بشوید. به علاوه وظایف دیگری هم بود - ننه برایش توضیح داده بود که شوهرها از زن‌هاشان چه می‌خواهند. به خصوص فکر این محرمیت‌ها بود که آن را اعمال شرارت بار دردناکی می‌پنداشت که سرپایش را از ترس می‌انباشت و عرق از هفت چاکش سرازیر می‌کرد.

باز رو کرد به جلیل. «بهشان بگو. بگو که نمی‌گذاری این کار را با من بکنند.»

افسون گفت: «در واقع پدرت تاکنون جواب مثبت را به رشید داده. رشید اینجا است، در هرات. این همه راه را از کابل تا اینجا آمده. مراسم نکاح فردا صبح است، بعد هم ظهر با اتوبوس می‌روید کابل.»

مریم داد زد: «بهشان بگو!»

زن‌ها دیگر ساکت شدند. مریم حس کرد که آنها هم به جلیل نگاه می‌کنند. همه منتظر بودند. سکوت بر اتاق حکمفرما شد. جلیل با حالتی زخم‌خورده و درمانده حلقه ازدواج در انگشت می‌چرخاند. ساعت توی کابینت یکریز تیک‌تاک می‌کرد.

سر آخر یکی از زن‌ها گفت: «جلیل جون؟»

چشم‌های جلیل آهسته بلند شد، به چشم مریم افتاد، دمی درنگ کرد، بعد پایین افتاد. دهان باز کرد، اما تنها چیزی که ادا کرد ناله‌ای تک‌سیلابی و دردبار بود.

مریم گفت: «چیزی بگو.»

بعد جلیل با صدایی نازک و خشدار گفت: «مرده‌شورش ببرند، مریم. این کار را با من نکن.» این حرف را چنان زد، انگار که قرار بود این بلا را بر سر او بیاورند.

با این حرف مریم احساس کرد که همه حاضران در اتاق نفس راحتی کشیده‌اند.

زن‌های جلیل از واکنش او جان گرفتند و بنا کردند به دلیل و برهان تراشی‌های تازه. مریم سر به زیر انداخت و به میز نگاه کرد. نگاهش پایه‌های خوشتراش میز و انحنای پریچوتاب کنج‌ها و برق سطح قهوه‌یی تیره‌اش را که آینه‌وار بود دنبال کرد. متوجه شد که هر بازدمش سطح میز را بخارآلود می‌کند و عکس او از روی میز پدرش محو می‌شود. افسون او را تا اتاقش در طبقه دوم همراهی کرد. در را که به روی مریم بست، صدای چرخش کلید در قفل به گوش او رسید.

صبح روز بعد پیراهن آستین بلند سبز تیره‌ای به مریم دادند که روی شلوار سفید نخی بپوشد. افسون روسری سبز و جفتی دمپایی سبز هم به او داد.

او را به اتاقی بردند که میز دراز قهوه‌یی در آن بود، اما حالا وسط میز ظرفی پر از نقل بادام، یک جلد کلام‌الله، یک توری سبز و یک جام آینه قرار داشت. دو مرد که مریم تاکنون ندیده بود - گمان کرد لابد شهوندند - و یک ملا که نمی‌شناخت پشت میز نشسته بودند.

جلیل یک صندلی نشان داد. کت و شلوار قهوه‌یی روشنی پوشیده و کراوات قرمزی زده بود. موهایش شسته شده بود. صندلی را که برایش عقب کشید، سعی کرد لبخند تشویق‌کننده‌ای بزند. خدیجه و افسون این دفعه کنار مریم پشت میز نشستند.

ملا به توری اشاره کرد و نرگس پیش از آنکه بنشینند آن را روی سر و صورت مریم انداخت. مریم به دست‌های خود نگاه کرد.

جلیل به یکی گفت: «صداش کنید بیاید تو.»

مریم پیش از دیدن او بویش را شنید. بوی سیگار و ادوکلن تند شیرین، نه مثل جلیل که ادوکلن ملایم می‌زد. این بوها به بینی مریم هجوم آورد. از گوشه چشم و از پشت توری مرد قذبلند شکم‌گنده و

چارشانه‌ای را دید که دم در خمیده است. از دیدن قد و بالای او دهانش باز ماند، چشم‌هایش را به زیر انداخت و قلبش به تبوتاب افتاد. حس کرد که دم در مکث کرده است. بعد، آهسته جلو آمدن و پا کوفتن سنگینش را شنید. با هر گامش نقلدان روی میز جر جر می‌کرد. با غرش بمی کنار او روی یک صندلی نشست. نفسش پرصدا بود.

ملا به همه خوشامد گفت و افزود که این یک نکاح سنتی نیست. «خبرم کردند که رشید/قا، بلیت اتوبوس برای کابل گرفته و زود می‌رود. پس برای صرفه‌جویی در وقت از بعضی مراسم سنتی صرف‌نظر می‌کنیم تا این آیین را به سرعت برگزار کنیم.»

ملا قدری دعا خواند و چند جمله درباره اهمیت ازدواج گفت. از جلیل پرسید که به این پیوند اعتراض ندارد، و او سر بالا انداخت. بعد از رشید پرسید که آیا قصد قطعی دارد که با مریم پیمان زناشویی ببندد. رشید گفت «بله.» صدای خشدار خشنش مریم را یاد صدای خش‌خش برگ‌های خشک پاییزی زیر پا انداخت.

«و شما، مریم جان، این مرد را به شوهری می‌پذیری؟»
مریم ساکت ماند. صدای چند سرفه برای صاف کردن گلو شنیده شد.
صدایی زنانه از پایین میز گفت: «قبول دارد.»
ملا گفت: «فی الواقع باید خودش جواب بدهد. قاعدتاً باید صبر کند تا سه دفعه بپرسم. نکته اینجاست که شوهر دنبالش آمده، نه طور دیگر.»
سؤال را دوبار دیگر پرسید. مریم که جواب نداد، بار دیگر پرسید و این بار با تأکید بیشتر. مریم احساس می‌کرد که جلیل کنارش در صندلی وول می‌خورد، احساس می‌کرد که زیر میز پاهای خود را روی هم می‌اندازد و برمی‌دارد. باز صدای صاف کردن گلو شنیده شد. دست سفید کوچکی جلو آمد و قدری خاک را از روی میز گرفت.

جلیل زمزمه کرد: «مریم.»

مریم با صدای لرزانی گفت: «بله.»

آینه‌ای را زیر توری آوردند. مریم اول در آن صورت خود را دید، ابروها صاف، بی‌ریخت، موها لخت، چشم‌ها سبز خالی از نشاط و چنان نزدیک به هم که بعضی‌ها ممکن بود خیال کنند لوچ است. پوستش زبر بود و خالدار. پیشانی خود را خیلی پهن، چانه را خیلی باریک و لب‌ها را زیادی نازک دید. قیافه‌اش صورتی دراز را نشان می‌داد، صورتی سه‌گوش، کمی شبیه سگ شکاری. با این حال مریم در کمال تعجب دید که مجموع این اجزای نجسب با اینکه چندان خوشگل نیست، اما توی ذوق هم نمی‌زند.

در آینه برای اولین بار از گوشه چشم رشید را هم دید: صورت چارگوش گنده سرخ، بینی عقابی؛ گونه‌های گلگونی که نشاط زیرکانه‌اش را می‌نمایاند؛ چشم‌های آبگون خون‌گرفته؛ دهان پردندان، با دو دندان پیشین که مثل سفال‌های شیروانی به هم فشار می‌آوردند؛ خط مویی که به طرزی باورنکردنی پایین بود، به طوری که بیش از دو انگشت تا ابروهای پرپشت جا برای پیشانی باقی نمی‌گذاشت؛ بعد موهای انبوه زبر فلفل‌نمکی. نگاه‌های خیره‌شان یکدم در آینه به هم گره خورد و لغزید.

مریم با خود گفت / این صورت شوهر من است.

حلقه‌های طلا را که رشید از جیبش بیرون کشید رد و بدل کردند. ناخن‌های زرد-قهوه‌یی بود، مثل توی یک سیب پوسیده، و نوک بعضی‌هاشان شکسته و پیچ‌وتاب خورده بود. وقتی مریم خواست حلقه را به انگشت او بیندازد، دست‌هایش می‌لرزید و رشید کمکش کرد. حلقه خودش کمی تنگ بود، اما رشید مشکلی نداشت که آن را از استخوان بند انگشت مریم رد کند.

گفت: «بفرما.»

یکی از زن‌ها گفت: «حلقه خوشگلی است. قشنگ است، مریم.»

ملا گفت: «حالا می‌ماند امضای عقد زناشویی.»

مریم اسم خودش را امضا کرد - میم، ری، ی، باز میم - و می‌دانست همه چشم‌ها به دستش دوخته شده است. دومین باری که مریم، بیست و

هفت سال بعد، امضایش را پای سندی گذاشت، قرار بود در حضور ملای دیگری باشد.

ملا گفت: «حالا دیگر با هم زن و شوهرید. تبریک.»



رشید در اتوبوس رنگارنگ منتظر شد. مریم که کنار جلیل پشت سپر عقب اتوبوس بود او را نمی‌دید و فقط دود سیگارش را می‌دید که از شیشه باز بیرون می‌زند. دوروبرشان عده‌ای دست می‌دادند و وداع می‌کردند. قرآن را می‌بوسیدند و از زیرش رد می‌شدند. پسرهای پابره‌نه بین مسافرها می‌گشتند و صورتشان پشت سینی‌های آدامس و سیگار دیده نمی‌شد.

جلیل سرگرم گفتن این حرف‌ها بود که کابل جای قشنگی است و بابر، امپراتور مغول، خواست او را آنجا به خاک بسپارند. مریم می‌دانست که بعد می‌رسد به وصف باغ‌ها، مغازه‌ها، درخت‌ها و آب و هوایش و طولی نمی‌کشد که مریم سوار اتوبوس شود و او کنارش راه برود و شاد و سرخوش و بی‌خیال برایش دست تکان دهد.

مریم نمی‌خواست به او اجازه این کار را بدهد.

گفت: «تو را می‌پرستیدم.»

جلیل جمله‌اش را ناتمام گذاشت. دست‌هایش را تا کرد و وا کرد. یک زوج جوان هندی، زن بچه به بغل، شوهر چمدانی را کشان‌کشان، از میانشان گذشتند. جلیل از دخالت آنها سپاس‌گزار شد. آن دو عذرخواهی کردند و او در جواب لبخند زد.

«روزهای پنجشنبه ساعت‌ها چشم‌به‌راهت می‌نشستم. از نگرانی

ندیدنت حالم به هم می‌خورد.»

«سفر درازی است. باید چیزی بخوری.» گفت می‌تواند برود قدری

نان و پنیر برایش بخرد.

«صبح تا شب به فکر تو بودم. دعا می‌کردم که صد سال عمر کنی.

نمی‌دانستم. نمی‌دانستم که از من شرمنده‌ای.»

جلیل سر به زیر انداخت و مثل بچه‌ای که هیکلش از سنش بیشتر نشان می‌دهد، با پاشنه کفشش زمین را کند.

«تو از من شرمنده بودی.»

جلیل تته‌پته کرد: «می‌ایم دیدنت. می‌ایم کابل دیدنت. دوتایی...»
مریم گفت: «نه. نه. نیا. نمی‌خواهم ببینمت. پیشم نیا. نمی‌خواهم حتی خبری از تو بشنوم. هرگز. هرگز.»

جلیل نگاه زخم‌خورده‌ای به او انداخت.

«بین من و تو همه چیز اینجا تمام شد. حالا با من خداحافظی کن.»

جلیل با صدای نازکی گفت: «این جور ترکم نکن.»

«حتی مرا شایسته این ندانستی که با ملافیض‌الله خداحافظی کنم.»
رو برگرداند و کنار اتوبوس رفت. می‌شنید که دنبالش می‌آید. وقتی به در اتوبوس رسید، صدایش را پشت سر خود شنید.

«مریم جون.»

از پله‌ها بالا رفت و هر چند از گوشه چشم می‌دید که جلیل کنار اتوبوس موازی او پیش می‌آید، از پنجره به بیرون نگاه نکرد. از راهرو گذشت و به عقب اتوبوس رفت که رشید چمدان او را لای پا گذاشته و آنجا نشسته بود. وقتی جلیل کف دست‌هایش را روی شیشه گذاشت و یکریز با انگشت به شیشه تقه زد، مریم سر به سویش برگرداند. اتوبوس که از جا کنده شد، باز سر برگرداند که ببیند او کنار آن می‌دود. و وقتی اتوبوس دور شد، هم سر نچرخاند که پس رفتن و ناپدید شدنش را در میان گرد و خاک و دود اغروز ببیند.

رشید که کنار شیشه نشسته بود، دست زمختش را روی دست او گذاشت.

گفت: «انجا را بین. دختر. انجا. انجا.» به طرف بیرون شیشه چشمک زد و گفت، انگار که چیز جالبتری چشمش را گرفته باشد.

نزدیک غروب روز بعد به خانه رشید رسیدند.
 رشید گفت: «حالا در دهمزنگیم.» بیرون خانه در پیاده‌رو بودند.
 چمدان را در یک دست داشت و با دست دیگر در چوبی جلو خانه را باز
 می‌کرد. «در قسمت جنوب غربی شهر. باغ وحش نزدیک است، همین‌طور
 دانشگاه.»

مریم سر جنباند. حرف‌های او حالیش می‌شد، اما تاکنون فهمیده بود
 وقتی او حرف می‌زند باید دقت کند. به لهجه کابلی فارسی حرف زدن او
 عادت نداشت و همچنین به ته‌لهجه پشتوی او، یعنی زبان زادگاهش
 قندهار. اما از سوی دیگر انگار او در فهم لهجه هراتی مریم مشکلی
 نداشت.

مریم بی‌درنگ خیابان خاکی باریکی را که خانه رشید در آن قرار
 داشت ارزیابی کرد. خانه‌های این خیابان در هم چپیده بود و دیوارهای
 مشترک داشت و دیوارهای کوتاهی جلو خانه آنها را از خیابان جدا می‌کرد.
 بیشتر خانه‌ها بام‌های پهن آجری داشتند و بعضی‌شان کاهگلی، به همان
 رنگ خاک‌آلود کوهستانی که دور شهر حلقه زده بود. جوی آب پیاده‌رو را از
 از دو سو خیابان جدا می‌کرد و آب گل‌آلود در آن جاری بود. مریم در
 خیابان جابه‌جا کپه‌های زباله را دید که پر از مگس بود. خانه رشید دوطبقه
 بود. مریم متوجه شد که زمانی رنگش آبی بوده.

رشید که در جلو خانه را باز کرد، مریم خود را در حیاطی آشفته دید که علف‌های زرد تکه تکه آن را برداشته بود. مریم یک مستراح بیرون از خانه در سمت راست کنجی از حیاط و در سمت چپ چاهی با یک تلمبه دستی و یک رج نهال در حال پژمردن دید. نزدیک چاه یک انبار وسایل بود و دو چرخه‌ای به دیوارش تکیه داشت.

از حیاط خانه که رد می‌شدند، رشید گفت: «پدرت گفت ماهیگیری دوست داری.» مریم دید که حیاط خلوت ندارند. «در شمال اینجا چند دره هست. رودخانه‌هاش پر از ماهی است. شاید یک روز ببرمت آنجا.» در خانه را باز کرد و گذاشت برود تو.

خانه رشید خیلی کوچک‌تر از خانه جلیل بود، اما در قیاس با کلبه مریم و ننه عمارتی بود. یک راهرو و یک اتاق نشیمن در پایین بود، به اضافه آشپزخانه‌ای که رشید دیک و قابلمه، یک دیگ زودپز و یک اجاق نفتی را در آنجا نشان داد. در اتاق نشیمن کاناپه‌ای با چرم سبز مغزپسته‌ای گذاشته بودند. یک طرف کاناپه پاره بود که آن را ناشیانه دوخته بودند. دیوارها لخت بود. میزی آنجا بود و دو صندلی با نشیمنگاه خیزرانی و دو صندلی تاشو و در گوشه‌ای نیز یک بخاری چدنی.

مریم میان اتاق نشیمن ایستاد و به دوروبرش نگاهی انداخت. در کلبه انگشت‌هایش به سقف می‌رسید. می‌توانست در تخت خود دراز بکشد و از زاویه تابش خورشید به پنجره وقت را حدس بزند. می‌دانست در تا کجا باز می‌شود و بعد لولایش به غرغر درمی‌آید. هر شکاف و درزی را در هر کدام از سی لته تخت چوبی کف کلبه می‌شناخت. حالا دیگر همه آن چیزهای آشنا از دست رفته بود. ننه مرده بود و او اینجا بود، در شهری غریب، که یک سلسله دره و کوهستان سپیدپوش و آن همه دشت آن را از زندگی آشنایش جدا می‌کرد. در خانه‌ای غریبه بود، با آن همه اتاق‌های مختلف و بوی سیگار، با آن گنجه‌های ناآشنا پر از وسایل ناآشنا و پرده‌های سنگین سبز تیره و سقفی که می‌دانست دستش به آن نمی‌رسد. فضای آنجا برای

مریم خفقان آور بود. رگه‌هایی از درد اشتیاق در قلبش دوید، دلتنگی برای ننه، ملافیض‌الله و زندگی قدیمش.

بعد اشکش سرازیر شد.

رشید با اوقات تلخی گفت: «دیگر گریه چرا؟» دست به جیب شلوارش برد، انگشت‌های مریم را باز کرد و دستمالی در کف دستش گذاشت. سیگاری روشن کرد و به دیوار تکیه داد. مریم را تماشا کرد که دستمال را به چشمان خود می‌فشرد.

«تمام شد؟»

مریم سر جنباند.

«حتم؟»

«آره.»

رشید آرنج او را گرفت و به طرف پنجره اتاق نشیمن برد. با ناخن خمیده انگشت اشاره‌اش تقه‌ای به شیشه زد و گفت: «این پنجره به طرف شمال است. آن کوه اسمای است که یکراست جلو ماست - می‌بینی؟ - در سمت چپ هم کوه علی‌آباد است. دانشگاه پای همین کوه است. پشت سر ما در سمت شرق که از اینجا دیده نمی‌شود، کوه شیردروازه است. هر روز ظهر از آن توپ در می‌کنند. حالا دیگر گریه را بس کن. جدی می‌گویم.»

مریم چشمانش را پاک کرد.

رشید سرزنش‌کنان گفت: «تحمل دیدن گریه زن‌ها را ندارم. متأسفم. طاقتش را ندارم.»

مریم گفت: «می‌خواهم بروم خانه.»

رشید با عصبانیت آه کشید. یک گله نفس دودآلودش به صورت مریم دمید. «این حرف را به خودم نمی‌گیرم. این دفعه فقط.»

باز آرنجش را گرفت و او را به طبقه بالا برد.

آنجا راهرو باریکی بود با نور کم و دو اتاق خواب. در اتاق خواب

بزرگ‌تر باز بود. مریم دید که آن اتاق هم مثل سایر جاهای خانه چندان اثاثی ندارد: تختخواب در کنجی بود، با پتویی قهوه‌یی و یک بالش، یک گنجه و یک پاتختی کشودار. روی دیوار چیزی نبود، جز یک آینه کوچک. رشید در را بست.

«اینجا اتاق من است.»

گفت او می‌تواند اتاق مهمان را برای خودش بردارد. «امیدوارم اشکالی نداشته باشد. من عادت دارم تنها بخوابم.»
مریم به او نگفت که دست‌کم از این موضوع چقدر خیالش راحت شده است.

اتاقی که قرار بود مال مریم باشد، خیلی کوچک‌تر از اتاقی بود که در خانه جلیل داشت. یک تختخواب، یک پاتختی کشودار کهنه خاکستری-قهوه‌یی و یک گنجه کوچک داشت. پنجره مشرف به حیاط و خیابان آن طرف‌تر بود. رشید چمدان او را در گوشه‌ای گذاشت.
مریم روی تختخواب نشست.

رشید گفت: «متوجه نشدی.» در درگاهی ایستاده و سر خم کرده بود که سرش به چارچوب نخورد. «به هیره پنجره نگاه کن. می‌دانی چه گلی است؟ پیش از اینکه بیایم هرات، گذاشتمش آنجا.»

مریم تازه متوجه سبدی شد که روی هیره پنجره گذاشته بودند. گل مریم از هر طرفش بیرون زده بود.

«دوست داری؟ خوشت می‌آید؟»

«آره.»

«پس می‌توانی از من تشکر کنی.»

«متشکرم. معذرت می‌خواهم. تشکر...»

«داری می‌لرزی. شاید من تو را ترسانده باشم. از من می‌ترسی؟ از من

ترسیدی؟»

مریم نگاهش نمی‌کرد، اما در سؤالش موزیگری شیطنت‌آمیزی دید

که انگار به او نیش می‌زد. به تندی سر بالا انداخت و بی‌درنگ دریافت که این اولین دروغ زناشویی اوست.

«نه؟ پس خوب شد. خوب برای تو. خب، حالا اینجا خانه‌توست. کم‌کم از اینجا خوشتر می‌آید. حالا می‌بینی. بهت گفتم که برق داریم؟ بیشتر روزها و هر شب؟»

حرکتی کرد که انگار می‌خواهد برود. پای در مکث کرد، یک محکمی به سیگار زد و به چشم‌هایش در برابر دود چین داد. مریم گمان کرد می‌خواهد چیزی بگوید. اما نگفت. در را بست و او را با چمدان و گل‌ها تنها گذاشت.

مریم در روزهای اول کمتر از اتاقش بیرون می‌آمد. سپیده‌دم هر روز به صدای دور اذان برای نماز از بستر درمی‌آمد و پس از آن به رختخواب برمی‌گشت. هنوز توی رختخواب بود که می‌شنید رشید به حمام رفته است و تن می‌شوید، بعد رشید پیش از رفتن به مغازه سری به او می‌زد. مریم از پنجره او را در حیاط تماشا می‌کرد که ناهارش را روی ترک دوچرخه می‌بندد، بعد دوچرخه را از حیاط رد می‌کند و به خیابان می‌برد. تماشا می‌کرد که سوار دوچرخه می‌شود و پا می‌زند و هیکل پهن و چارشانه‌اش در خم خیابان ناپدید می‌شود.

بیشتر روزها توی رختخواب می‌ماند و خود را آواره و بی‌کس می‌دید. گاهی پایین به آشپزخانه می‌رفت، روی پیشخان که لکه‌های چرب چسبانی داشت و پرده گلدار که بوی غذاهای سوخته را می‌داد دست می‌کشید. به کشوهای نامرتب، کارد و چنگال و قاشق‌های نامتناسب، آبکش و کاردک‌های چوبی لب شکسته نگاه کرد. این ابزاری که قرار بود اجزای زندگی روزمره تازه‌اش شوند، همه یادآور آواری بودند که بر سر زندگی او خراب شده و او را واداشته بود چون مزاحمی که وارد زندگی دیگری شده احساس ریشه‌کن شدن و جابه‌جایی کند.

در کلبه وضع اشتهايش معلوم بود. اینجا اصلاً دلش برای غذا مالش

نمی‌رفت. گاهی یک بشقاب پلو مانده و تکه‌ای نان را با خود به اتاق نشیمن پای پنجره می‌برد. از آنجا بام خانه‌های یک طبقه خیابانشان را می‌دید. حیاطشان را هم می‌دید که زن‌ها در آنها سرگرم رخت شستن و پهن کردن و بکن‌نکن بچه‌ها بودند و مرغ و جوجه‌ها به خاک نوک می‌زدند، بیل و بیلچه همه جا پراکنده بود و گاوهای شیرده را به درخت‌ها بسته بودند.

با شور و شوق یاد تمام آن شب‌های تابستانی افتاد که او و ننه روی بام مسطح کلبه می‌خوابیدند و ماه را که بر گل‌دامن نور می‌پاشید تماشا می‌کردند، شب‌هایی چنان گرم که پیراهنشان، مثل برگ خیسی به پنجره، به سینه‌شان می‌چسبید. دلش برای عصرهای زمستانی تنگ شد که با ملافیض در کلبه گرم قرائت قرآن می‌شدند، قندیلک‌ها از درخت‌ها روی بام می‌افتاد و تق‌تق می‌کرد و کلاغ‌ها از روی شاخه‌های پربرف قار قار می‌کردند.

مریم که در خانه تنها بود، یک جا آرام و قرار نداشت. مدام از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌رفت، از پله‌ها بالا می‌رفت و به اتاق خود می‌رسید و باز پایین می‌آمد. سر آخر به اتاق خود برمی‌گشت، نماز می‌خواند یا روی تخت می‌نشست و هوای مادرش را می‌کرد و حال تهوع و غم غربت به او دست می‌داد.

وقتی خورشید به سوی غرب می‌لغزید، نگرانی مریم واقعاً به اوج می‌رسید. وقتی یاد شب می‌افتاد و با خود می‌گفت رشید بالاخره تصمیم می‌گیرد کاری را با او بکند که همه شوهرها می‌کردند، دندان‌هایش به تق‌تق می‌افتاد. وقتی رشید در طبقه پایین به تنهایی غذا می‌خورد، مریم با اعصاب درهم فشرده در رختخواب دراز می‌کشید.

رشید همیشه دم در اتاق او می‌ایستاد به درون سرک می‌کشید.
 «به این زودی که نمی‌شود بخوابی. تازه هفت است. بیداری؟ جواب بده. یالا، زود باش.»

آن قدر پافشاری می‌کرد که مریم توی تاریکی می‌گفت: «بیدارم.»
 رشید جلوتر می‌آمد و دم درگاهی می‌نشست. مریم از تخت خود اندام
 درشت، پاهای دراز و دودی را که از نیمرخ بینی عقابی‌اش بیرون می‌آمد و
 دور می‌زد و نوک سیگارش را که می‌افروخت و نورش کم می‌شد می‌دید.
 رشید از کارهای روز خود برایش می‌گفت. یک جفت کفش راحتی که
 سفارشی برای وزیر خارجه دوخت که به قول رشید فقط از او کفش
 می‌خرید و یک سفارش سندل از دیپلماتی لهستانی برای خودش و
 همسرش. از خرافات مردم درباره کفش برایش حرف می‌زد: عده‌ای عقیده
 داشتند پوشیدن کفش توی رختخواب برای خانواده مرگ‌ومیر به بار
 می‌آورد، یا اگر اول کفش پای چپ را بپوشی، دعوا می‌شود.

«مگر اینکه روز جمعه عمداً این کار بکنی. می‌دانستی می‌گویند اگر
 بندهای کفش را به هم گره بزنی و روی میخ آویزان کنی، سوم است؟»
 رشید خودش هیچ کدام از اینها را قبول نداشت. به عقیده او خرافات
 در اصل یکی از سرگرمی‌های زنانه بود.

چیزهایی را که در کوچه و بازار شنیده بود برایش بازگو می‌کرد، مثل
 اینکه ریچارد نیکسون، رئیس‌جمهور امریکا، بر سر یک رسوایی ناچار شد
 استعفا بدهد.

مریم که نه هرگز نامی از نیکسون شنیده بود و نه از رسوایی او، لب از
 لب نجنیاند. با دلشوره منتظر بود رشید حرف خود را تمام کند، سیگارش را
 خاموش کند و برود. فقط وقتی می‌شنید از راهرو گذشته و در اتاقش باز و
 بسته شده، فقط آن وقت مستی آهنین که به شکمش چنگ انداخته بود
 رهایش می‌کرد.

بعد، یک شب پس از خاموش کردن سیگارش، به جای شب‌بخیر
 گفتن روی درگاهی خم شد.

گفت: «تمی خواهی آن ماسماسک را وا کنی؟» و با سر به سوی
 چمدانش اشاره کرد. بازوها را در هم تا کرد. «فکر می‌کردم قدری فرصت

می خواهی. اما بیهوده است. یک هفته گذشت و... خوب پس، فردا صبح
انتظار دارم مثل یک زن شوهردار رفتار کنی، فهمیدی؟»
دندان‌های مریم بنای تق‌تق را گذاشت.
«جواب می‌خواهم.»

«بله.»

«خوب، چی خیال می‌کردی؟ مگر اینجا هتل است؟ یا من هتل دارم؟
وای، وای. لا اله الا الله. راجع به گریه چی بهت گفتم؟ مریم. راجع به
گریه چی بهت گفتم؟»

*

صبح روز بعد که رشید سر کار رفت، مریم چمدان را باز کرد و
لباس‌هایش را توی گنجه گذاشت. یک سطل آب از چاه کشید و با لته‌های
پنجره‌های اتاق خود و اتاق نشیمن پایین را تمیز کرد. زمین را جارو کرد و
تار عنکبوت گوشه‌های سقف را گرفت. پنجره‌ها را باز کرد تا خانه هوا
بخورد.

سه فنجان عدس توی قابلمه‌ای ریخت تا خیس بخورد، کاردی پیدا
کرد و چند هویج و سیب‌زمینی خرد کرد و آنها را هم خیس‌اند. دنبال آرد
گشت و آن را ته یکی از کابینت‌ها پشت چند شیشه کثیف ادویه پیدا کرد،
خمیر تازه درست کرد، آن را طوری که ننه یادش داده بود ورز داد، از نرمه
کف دستش استفاده کرد، لبه بیرونی خمیر را تا کرد، برش گرداند و باز
فشار داد. روی خمیر آرد ریخت و توی پارچه خیسی پیچاند، روسری را
سرش گذاشت و به طرف تنور عمومی رفت.

رشید جای تنور را به او گفته بود، پایین‌دست خیابان به طرف چپ و
بعد به راست. اما فقط کافی بود مریم همراه خیل زن‌ها و بچه‌هایی که به
سمت آن روانه بودند برود. مریم بچه‌هایی را دید که یا دنبال مادرشان
بودند، یا پیشاپیش او می‌دویدند و پیرهن‌هایی پوشیده بودند که بارها وصله

خورده بود. شلوارهایی پوشیده بودند که یا خیلی گشاد یا بیش از حد تنگ بود و سندل‌هایی که بندهاشان پاره شده بود و پاها تویشان لق می‌زد. به جای اسباب‌بازی با تکه‌ای چوب لاستیک‌ها یا طوقه‌های کهنه و دور انداخته دوچرخه را می‌چرخاندند و پیش می‌بردند.

مادرهاشان در دسته‌های سه-چهارتایی، بعضی با برقع و بعضی بدون آن، راه می‌رفتند. مریم و راجی بلند بلندشان و غش غش خنده‌شان را می‌شنید. موقع راه رفتن با سر به زیر انداخته، تکه‌هایی از خوشمزگی‌هاشان را شنید که انگار همیشه مربوط می‌شود به بچه‌های ریفو یا شوهرهای تنبل نمک‌نشناس.

انگار که غذا خود به خود پخته می‌شود.

والله و بالله، کو یک دم استراحت!

آن وقت به من می‌گوید، به خدا قسم عین واقع است، برمی‌گردد و

می‌گوید...

این حرف و حدیث‌های بی‌انتهای با لحن گلایه‌آمیز، اما در کمال تعجب شاد، همین جور دور می‌زد و می‌زد. تو خیابان، در گوشه و کنار و توی صف تنور همین وضع بود. شوهرهایی که قمار می‌کردند، شوهرهایی که گوش به فرمان مادرشان بودند و حتی یک روپیه برای زن‌هاشان خرج نمی‌کردند. مریم حیران بود که چطور این همه زن با فلاکت‌هایی شبیه هم دست‌به‌گریبان بودند و همه‌شان ناچار با مردهایی به این هولناکی تن به ازدواج داده بودند. یا شاید هم این یک بازی زنانه بود که او از آن سر در نمی‌آورد، یک جور آداب روزانه، مثل برنج خیساندن، یا خمیر درست کردن؟ آیا از او انتظار داشتند دیر یا زود به آنها بپیوندند؟

در صف تنور مریم متوجه نگاه‌هایی شد که از گوشه چشم به او می‌انداختند و پچ‌پچ‌هایی را شنید. دست‌هایش عرق کرد. خیال می‌کرد همه می‌دانند که او حرامی است، مایه شرمندگی پدر و خانواده‌اش. همه می‌دانند که به مادرش خیانت کرده و خودش ابرو باخته است.

با گوشه روسری عرقی را که روی لب بالایش نشسته بود گرفت و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود. چند لحظه همه چیز به خیر گذشت.

بعد یکی تمپتپ به شانهاش زد. مریم سر برگرداند و زن تپل پوست سفیدی را دید که مثل او روسری به سر داشت. موهای کوتاه مشکی وزوزی و صورت کاملاً گرد خوش خلقی داشت. سُرین گنده تری از مریم داشت که قسمت پایینش قدری افتاده بود. چشم هایش درشت و سبز بود و برق خوشایندی می زد.

زن که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «تو زن تازه رشید جان هستی، نه؟ همان که از هرات گرفته. خیلی جوانی! مریم جان، درست است؟ اسم من فریباست. همسایه ایم، در پنجم سمت چپ خانه تان، همان که رنگش سبز است. این نور، پسر من، است.»

پسربچه کنارش صورت صاف شادی داشت، با موهای وزوزی مثل مادرش. یک تکه موی سیاه روی لاله گوش چپش روییده بود. چشم هایش برق شیطنت بار بی محابایی داشت. دست بلند کرد. «سلام، خاله جان.»

«نور ده ساله است. یک پسر بزرگ تر هم دارم، احمد.»

نور گفت: «سیزده ساله است.»

زن، فریبا، خندید و گفت: «سیزده که می رود تو چهارده سال. اسم شوهرم حکیم است. اینجا، تو دهمزنگ، معلم است. یک وقت باید بیایی پیش ما، یک فنجان چای...»

بعد یکهو زن های دیگر. انگار کسی تشویقشان کرده باشد، فریبا را پس زدند و دور مریم جمع شدند و با سرعت نگران کننده ای دورش حلقه زدند.

«پس تو عروس جوان رشید جانی...»

«از کابل خوشت می آید؟»

«من تو هرات بودم. یک دخترعمو آنجا دارم.»

«اول پسر می خواهی، یا دختر؟»

«چه مناره‌هایی! آه، چقدر قشنگ است! چه شهر با شکوهی!»

«پسر بهتر است، مریم جان. نام خانواده را زنده می کند.»

«بچه! پسرها زن می گیرند و می روند پی کارشان. دختر برای آدم

می ماند و در پیری عصای دست آدم را می شود.»

«شنیده بودیم می آیی.»

«دوقلو بیار! یکی از هر جنس! آن وقت همه خوشحال می شوند.»

مریم پس پس رفت. هوا کم آورده بود. گوش‌هایش وزوز می کرد و

نبضش تند می زد، چشم‌هایش از یک صورت به طرف صورت دیگر

می رفت. باز پس پس رفت، اما جایی نبود که به آن پناه ببرد - در وسط

حلقه بود. چشمش به فریبا افتاد که اخم کرده و فهمیده بود که او تو هچل

افتاده است.

فریبا می گفت: «ولش کنید! بروید کنار، ولش کنید! او را می ترسانید!»

مریم خمیر را به سینه فترد و سعی کرد از میان جمعیت راه باز کند.

«کجا می روی، همسیره؟»

همان طور فشار داد تا به قسمت خالی از جمعیت رسید و بعد به طرف

بالادست خیابان دوید. تا به چهارراه نرسیده بود، نفهمید که راه را عوضی

می رود. برگشت و سر به زیر در سمت مخالف دوید، یک بار لغزید و زانویش

بدجوری خراش برداشت، بعد باز دوید و تند و تند از زن‌ها رد شد.

«چه‌ات شده؟»

«پات خونریزی می کند، همسیره.»

مریم به کنجی پیچید و بعد به نبش دیگر. خیابان خودشان را پیدا

کرد، اما نمی دانست خانه رشید کدام است. نفس نفس زنان بالا و پایین

خیابان دوید، نزدیک بود اشکش سرازیر شود. یک یک درها را کورکورانه

آزمایش کرد. بعضی درها قفل بودند، بعضی هم که باز بودند، حیاطشان

آشنا نبود، سگ‌هایی در آنها عوعو می کردند، یا مرغ و خروس‌ها می رمیدند.

رشید را مجسم کرد که به خانه می‌آید و او را این‌طور در جست‌وجوی خانه می‌بیند، در حالی که از زانوهایش خون می‌ریزد و خیابان را گم کرده. حالا دیگر واقعاً زد زیر گریه. درها را هل داد، به حال ترس دعا‌هایی زیر لب خواند، صورتش خیس اشک بود. تا سر آخر دری را باز کرد و مستراح کنج حیاط، چاه، انباری را دید و نفس راحتی کشید. در را پشت سر خود بست و کلون را انداخت. بعد کنار دیوار به زانو افتاد و بالا آورد. وقتی استفراغش تمام شد، چهار دست‌وپا پیش رفت، به دیوار تکیه داد و پاها را از هم باز کرد. هرگز به عمرش این قدر احساس تنهایی نکرده بود.

*

آن شب که رشید به خانه آمد، پاکتی قهوه‌یی با خود آورد. مریم که دید او متوجه پنجره‌های تمیز و کف جارو زده و سقف تار عنکبوت زدوده نشده است، سرخورده شد. اما وقتی دید مریم بشقاب غذا را در سفره‌ای که کف اتاق نشیمن پهن کرده گذاشته است خوشحال شد.

مریم گفت: «عدس پختم.»

«عالی است. من گشنه‌ام.»

مریم در آفتابه لگن آب ریخت که او دست بشوید. رشید که دستش را با حوله‌ای پاک می‌کرد، مریم یک کاسه عدس که بخار از آن بلند می‌شد و بشقابی پلو جلویش گذاشت. این اولین غذایی بود که برای شوهرش پخته بود و آرزو می‌کرد که کاش وقت پختن حال بهتری می‌داشت. وقت بار گذاشتن عدس هنوز از حادثه پای تنور آشفته بود و تمام روز از دیر پختن عدس و رنگش دلخور بود و دلشوره داشت که مبادا رشید فکر کند زیادی همش زده، یا زیادی زنجبیل تویش ریخته یا زردچوبه‌اش کم است.

رشید قاشق را توی عدس طلایی رنگ فرو برد.

مریم بفهمی‌نفهمی تکانی خورد. اگر دلسرد یا عصبانی می‌شد، چی؟

اگر ناراضی بشقاب را پس می‌زد، چی؟

به زحمت گفت: «مواظب باش. داغ است.»
 رشید به غذا فوت کرد و بعد قاشق را به دهان گذاشت.
 گفت: «خوب است، نمکش یک خرده کم است، اما خوب است. شاید
 حتی از خوب هم بهتر.»

خیال مریم راحت شد و خوردنش را تماشا کرد. موجی از غرور مایه
 آرامش او شد. کارش خوب بود - شاید حتی از خوب هم بهتر - و هیجانی
 که این تعارف کوچک به او داد، مایه تعجبش شد. ناخشنودی صبح آن روز
 قدری فروکش کرد.

رشید گفت: «فردا جمعه است. با یک گردش چطوری؟»

«تو کابل؟»

«نه. تو کلکته.»

مریم پلک زد.

«شوخی کردم. البته تو کابل. پس کجا؟» دست توی پاکت قهوه‌یی

کرد. «اما اول یک چیز بهت بگویم.»

از توی پاکت یک چادر و روبند آبی روشن بیرون کشید. چند متر
 پارچه چین‌دار روی زانویش ریخت و بلندش کرد. چادر را باز کرد و به
 مریم نگاه کرد.

«من مشتری‌هایی دارم، مریم، مردهایی که زن‌هاشان را می‌آورند
 مغازه من. زن‌ها بی‌حجاب می‌آیند و یک راست با من حرف می‌زنند و
 بدون خجالت تو چشمم نگاه می‌کنند. آرایش می‌کنند و دامن‌های بالای
 زانو می‌پوشند. گاهی حتی پاها را برای اندازه‌گیری کفش جلو من
 می‌گذارند و شوهرهاشان می‌ایستند و نگاه می‌کنند. اجازه این کار را
 می‌دهند. عین خیالشان نیست که نامحرمی به پای زنشان دست می‌زند! به
 نظرم چون درس خوانده‌اند، خود را مرد امروزی و روشنفکر می‌دانند. متوجه
 نیستند که ننگ و ناموسشان به باد می‌رود.»

با گفتن این حرف سری تکان داد.

« جای زندگی بیشترشان محله‌های اعیان‌نشین کابل است. می‌برمت آنجا. حالا می‌بینی. اما این جور مردهای بی‌غیرت تو همین محله هم هستند، مریم! یک معلم پایین همین محله هست، اسمش حکیم است و همیشه زنش فریبا را تو خیابان می‌بینم که تنها ول می‌گردد و فقط یک شال گردن رو موهایش گذاشته. راستش دیدن مردی که اختیار زنش را ندارد، دستپاچه‌ام می‌کند.»

نگاه خیره‌اش را به مریم دوخت.

«اما تربیت من یک جور دیگر بوده، مریم. من اهل جایی هستم که یک نگاه ناپاک، یک کلمه ناسزا باعث می‌شود خون کسی بریزد. من اهل جایی هستم که صورت زن را فقط مال شوهرش می‌داند. دلم می‌خواهد این حرف یادت بماند. می‌فهمی؟»

مریم سرجنبانند. وقتی رشید پاکت را جلو برد، مریم آن را گرفت. خوشحالی اولیه از تأیید آشپزی او دود شد و جای خود را به احساس تحقیر شدگی داد. اراده این مرد به نظر مریم مثل سفیدکوه که بر گل‌دامن خیمه زده بود، پرهیبت و استوار بود.

پس از آنکه رشید پاکت را به دستش داد، گفت: «پس تفاهم داریم. حالا یک خرده دیگر از آن عدس برایم بریز.»

مریم قبلاً چادر و برقع نیوشیده بود. رشید کمکش کرد آن را بپوشد. صورت‌پوش لایی‌دار دور سرش چسبید و سنگینی کرد و دیدن دنیا از پشت توری مشبک آن، جور عجیبی بود. با آن توی اتاق راه رفت و مدام پایش به لبه‌های آن گیر کرد و سکندری رفت. نداشتن دید به دور و برش عصبانی‌کننده بود و فشار خفقان‌آور پارچه چین‌دار را روی دهانش دوست نداشت.

رشید گفت: «بهش عادت می‌کنی. تشرط می‌بندم بعد از مدتی حتی ازش خوشتر بیاید.»

سوار اتوبوسی شدند و به جایی رفتند که رشید گفت پارک شهر نو است. آنجا بچه‌ها سوار تاب شده بودند و دسته‌ای هم تور پاره‌پوره‌ای به تنه دو درخت بسته بودند و والیبال بازی می‌کردند. دوتایی به تماشای بادبادک‌بازی پسرها رفتند. مریم کنار رشید قدم برمی‌داشت و گهگاه لبه چادر زیر پایش گیر می‌کرد و سکندری می‌رفت. رشید برای ناهار او را به کبابی کوچکی نزدیک مسجدی به نام حاجی یعقوب برد. کف آنجا چسبناک و هوایش دودی بود. دیوارهایش بوی گوشت خام می‌داد و صدای موسیقی، که رشید به او گفت لوکری^۱ بلند بود. آنهایی که کباب می‌پختند،

۱. *loqari*: منسوب به استان لوگر در افغانستان.

پسر بچه‌های لاغری بودند که با دستی سیخ‌ها را باد می‌زدند و با دست دیگر پشه‌ها را له می‌کردند. مریم که تاکنون به هیچ رستورانی نرفته بود، اول برایش عجیب بود که در اتاقی پرجمعیت با غریبه‌ها بنشیند و برقش را بالا بزند تا نان را لقمه لقمه به دهان بگذارد. مثل روزی که پای تنور رفته بود، دلشوره‌ای به دل و اندرونش چنگ انداخت، اما حضور رشید مایه آرامشش شد و پس از لحظه‌ای نه به موسیقی اهمیت داد و نه به دود و نه حتی به مردم. و در کمال تعجب دریافت که برقع هم برایش آرامش به بار می‌آورد. مثل پنجره‌ای بود که به یک طرف باز می‌شد. در درون آن ناظری بود در امان از نگاه کنجکاو غریبه‌ها. دیگر نگران آن نبود که مردم با یک نگاه از گذشته شرم‌آور او خبردار می‌شوند.

رشید در خیابان از ساختمان‌های گوناگون با اقتدار نام می‌برد و می‌گفت این سفارت امریکا است، آن وزارت خارجه است. به اتوموبیل‌ها اشاره می‌کرد و اسم آن و کشور سازنده‌اش را می‌گفت: ولگای شوروی، شورولت امریکا، اوپل آلمان.

پرسید: «کدام را دوست داری؟»

مریم تردید کرد، به ولگایی اشاره کرد و رشید خندید.

کابل خیلی پرجمعیت‌تر از هرات به نظر می‌رسید که مریم زمان کوتاهی آن را دیده بود. اینجا درخت‌های کمتر و گاری‌های کمتری بود که اسب آنها را می‌کشید، اما اتوموبیل، ساختمان‌های بلند، چراغ‌های راهنمایی و خیابان‌های سنگفرش بیشتری داشت. و همه جا مریم لهجه خاص مردم را می‌شنید: به جای جون می‌گفتند جان، و همشیره را یک جور دیگر تلفظ می‌کردند و غیره.

رشید از یک فروشنده دوره‌گرد برایش بستنی خرید. اولین باری بود که مریم بستنی می‌خورد و هرگز به خیالش نمی‌رسید که بتوان چنین کلکی به ذایقه زد. یک کاسه تمام بستنی نوش جان کرد که رویش خرده‌پسته ریخته بود و زیرش پفک برنج. از آن معجون جذاب با آن شیرینی دلنشین خوشش آمد.

به خیابانی به نام کوچه مرغا رفتند. بازار تنگ پرجمعیتی بود که رشید گفت در محله ثروتمندی از کابل قرار دارد.

«دیپلمات‌های خارجی، تجار ثروتمند، اعضای خاندان سلطنتی و امثال اینها در اینجا زندگی می‌کنند. نه امثال من و تو.»
مریم گفت: «من که مرغ و جوجه نمی‌بینم.»

رشید خندید: «این یکی را نمی‌شود تو کوچه مرغا پیدا کرد.»

در دو سوی خیابان دکان‌ها و غرفه‌های کوچکی بود که کلاه‌های پوست بره و چین‌های رنگارنگ در آنها می‌فروختند. رشید ایستاد تا دشنه‌ای را با قبضه نقره کوب در دکانی تماشا کند. در دکان دیگری تفنگ کهنه‌ای را برداشت که دکاندار قسم خورد از جنگ جهانی اول و نبرد با بریتانیا به جا مانده است.

رشید زیر لب گفت: «من هم که موشه دایانم.»^۱ لبخند کمرنگی زد و به نظر مریم رسید که این لبخند برای اوست. لبخند خصوصی زناشویی.

از کنار مغازه‌های فرش‌فروشی، صنایع دستی، قنادی، کل‌فروشی، لباس‌فروشی‌های مردانه و زنانه گذشتند. مریم در مغازه‌های لباس‌فروشی زنانه دخترهای جوان را دید که پشت پرده‌های توری سرگرم دوختن دکمه و اتو کردن یقه پیراهن‌ها بودند. گهگاه رشید با مغازه‌دار آشنایی خوش و بش می‌کرد، گاهی به فارسی و گاهی هم به زبان پشتو. وقتی دست می‌دادند و روبوسی می‌کردند، مریم چند قدم عقب‌تر می‌ایستاد. رشید به او اشاره نمی‌کرد جلوتر برود، یا معرفی‌اش نمی‌کرد.

جلو یک مغازه گلدوزی رشید از او خواست چند لحظه صبر کند. گفت:
«صاحب مغازه را می‌شناسم. یک دقیقه می‌روم که بهش سلام کنم.»

مریم در پیاده‌روی شلوغ بیرون مغازه چشم‌به‌راه ماند. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که پشت‌سر هم قدم‌به‌قدم در کوچه مرغا پیش می‌روند و برای

۱. Moshe Dayan (متولد ۱۹۱۵) وزیر دفاع اسبق اسرائیل (از ۱۹۶۷) که غیر از تندرستی،

تک چشم بودنش معروف است.

کنار رفتن خیل دستفروش‌ها و پیاده‌ها و بچه‌ها و خرها که از جا نمی‌جنبند یک‌ریز بوق می‌زنند. خرده‌فروش‌ها را با آن قیافه‌های ملال‌آور توی دکه‌های کوچکشان تماشا کرد که دود راه انداخته بودند، در تفتان‌های برنجی تف می‌کردند و صورتشان گهگاه از سایه درمی‌آمد تا پارچه یا پوستین پرپشمی را به رهگذری عرضه کنند.

اما در این میانه زن‌ها بیش از همه نگاه مریم را به خود جلب می‌کردند.

زن‌های این قسمت کابل با محله‌های فقیرنشین‌تر فرق داشتند - مثل آن محله که او و رشید در آن به سر می‌بردند و بیشتر زن‌هاشان باحجاب بودند. این زن‌ها - رشید بهشان چی می‌گفت؟ - امروزی «مدرن» بودند. بله، زن‌های مدرن افغان با مردهای مدرنی ازدواج می‌کردند که عین خیالشان نبود زن‌هاشان با صورت آرایش کرده سر برهنه بین مردها بپلکنند. مریم تماشایشان کرد که گاهی همراه یک مرد و گاه تنها و گاهی هم با بچه‌های سرخ‌رو که کفش‌های براق پوشیده و ساعت مچی بنددار به دست دارند، یا پیاده کنار دوچرخه‌ای با فرمان بلند و چرخ‌هایی با پره‌های طلایی راه می‌روند - بر خلاف بچه‌های دهم‌زنگ که پشه‌گزیدگی صورتشان پیداست و لاستیک‌ها و طوقه‌های کهنه دوچرخه را با چوبی می‌چرخانند - بی‌خیال می‌روند و می‌آیند.

این زن‌ها همه‌شان کیف دستی داشتند و دامن‌هایی پوشیده بودند که خش‌خش می‌کرد. حتی مریم یکیشان را دید که پشت فرمان اتوموبیل سیگار می‌کشید. ناخن‌هاشان بلند بود و لاک صورتی یا نارنجی داشت و لب‌هاشان به قرمزی گل لاله بود. کفش پاشنه‌بلند پوشیده بودند و تند و تند راه می‌رفتند، انگار همیشه کاری فوری داشتند. عینک تیره به چشم می‌زدند و از کنار مریم که رد می‌شدند، بوی خوش عطرشان به مشام مریم می‌رسید. خیال می‌کرد همه‌شان دانشگاه دیده‌اند و در ادارات بزرگ کار می‌کنند، پشت میزهای خودشان می‌نشینند و تایپ می‌کنند و سیگار

می‌کشند و به آدم‌های مهم تلفن‌های مهم می‌زنند. این زن‌ها برای مریم اسرارآمیز بودند. او را از حقارت خود، ظاهر زشتش، فقدان بلند پروازیش، جهالتش در مورد بسیاری چیزها خبردار می‌کردند. بعد حس کرد رشید تپ‌تپ به شانهاش می‌زند و چیزی دستش می‌دهد.

«بیا.»

شال ابریشمی خرمایی تیره‌ای بود که حاشیه‌اش با نخ طلایی گلدوزی شده و منجوق‌نشان بود. «خوشت می‌آید؟»

مریم سر برداشت. آن وقت رشید کار دستپاچه‌کننده‌ای کرد. چشمک زد و مریم نگاهش را دزدید.

مریم یاد جلیل افتاد، یاد طرز مؤکد و شاد او که جواهر را توی دستش می‌گذاشت و شادی پرنیروی او که جا برای چیزی جز سپاس‌گزاری فروتنانه نمی‌گذاشت. ننه دربارهٔ هدیه‌های جلیل حق داشت. آنها نشان پشیمانی سطحی و ریایی بودند، کردار ناخالصی بیشتر به منظور آسوده کردن وجدان خود، نه برای رضایت او. اما این شال را هدیهٔ نابی دید. گفت: «قشنگ است.»

*

آن شب رشید باز به اتاق مریم رفت. اما به جای آنکه دم در سیگار بکشد، از اتاق گذشت و روی تختی که مریم در آن خوابیده بود نشست. آنجایی که نشست فنرهای تخت غرغر کرد.

لحظه‌ای تردید کرد، بعد دست بر گردنش گذاشت و با انگشت‌های زمختش آهسته به برآمدگی‌های پشتش فشار داد....

مریم مین مین کرد: «نمی‌توانم.» به نیمرخش که نور مهتاب روشنش کرده بود، به شانهای ستر و سینهٔ پهنش، به حلقه‌های موی خاکستری

که از یقه پیراهنش بیرون زده بود نگاه کرد. صدای نفس‌های تندش را حس می‌کرد.

رشید کنار او زیر پتو لغزید. مریم حس کرد که چیزی اتفاق می‌افتد. دست‌هایش در هم مچاله شد....

رشید خسته که شد، به کناری غلتید. آرنج خود را به طرف پیشانی خود برد. مریم در تاریکی عقربه‌های آبی ساعت مچی او را می‌دید. مدتی به همین حال به پشت دراز کشیدند و به هم نگاه نکردند.

رشید کمی جویده جویده گفت: «این کار خجالت ندارد، مریم. همه زن و شوهرها از این کارها می‌کنند. انبیا و اولیا توصیه‌اش کرده‌اند. خجالت ندارد.»

چند لحظه بعد پتو را پس زد و به اتاق خود رفت و او را با جای خالی سرش روی بالش تنها گذاشت او را با درد رها کرد تا به ستاره‌های یخ‌زده در آسمان و ابری که مثل توری عروس روی ماه را پوشانده بود زل بزند.

آن سال، ۱۹۷۴، ماه رمضان به پاییز افتاد. مریم برای اولین بار به عمرش دید که چطور جابه‌جایی هلال ماه نو می‌تواند تمام شهر را دستخوش تغییر کند و نظم زندگی روزمره و کردار مردم را به هم بزند. متوجه شد که سکوت خواب‌آلودی بر کابل حکمفرما شده است. رفت و آمد اتوموبیل‌ها کند و اندک و حتی خاموش شد. مغازه‌ها خالی بود. رستوران‌ها چراغ‌ها را خاموش کردند و درها را بستند. مریم دیگر هیچ سیگاری را در خیابان نمی‌دید و از پنجره‌ها بخار فنجان چای بلند نمی‌شد. موقع افطار که خورشید غروب می‌کرد و از کوه شیردروازه توپ شلیک می‌شد، مریم همراه باقی شهر روزه خود را با نان و خرما می‌شکست و برای اولین بار به عمر پانزده‌ساله‌اش شیرینی شرکت در تجربه‌ای مشترک را می‌چشید.

رشید جز چند روزی روزه نگرفت. چندبار هم که روزه گرفت، با خلق تنگ به خانه آمد. گرسنگی او را تندخو، زودرنج و کم‌طاقت می‌کرد. شبی شام مریم قدری دیر شد و رشید بنا کرد به خوردن نان و تربچه. و وقتی مریم گوشت بره و قورمه را جلو او گذاشت، به آن دست نزد. چیزی نگفت و همچنان نان را جوید، رگ‌های شقیقه و پیشانی‌ش برجسته شد و خبر از عصبانیتش داد. همان‌طور جوید و به جلو زل زد و وقتی مریم با او حرف زد، بی‌آنکه صورتش را ببیند نگاهش کرد و تکه‌نان دیگری به دهان گذاشت.

رمضان که گذشت، مریم نفس راحتی کشید.

در کلبه که بودند، در اولین روز از سه روز جشن عید فطر، جلیل به دیدن او و ننه می آمد. جلیل طبق معمول با کت و شلوار و کراوات از راه می رسید و برایش هدیه عید می آورد. یک سال برای مریم شال گردن پشمی آورد. سه تایی می نشستند و چای می خوردند و بعد جلیل عذرخواهی می کرد و می رفت.

همین که از نهر رد می شد و دست تکان می داد، ننه می گفت: «می رود عید را با خانواده حقیقی اش جشن بگیرد.»

ملا فیض الله هم می آمد. برای مریم شکلات پیچیده لای زرورق می آورد و یک سبد تخم مرغ پخته رنگ شده و شیرینی. پس از رفتنش مریم با تحفه ها از درخت بید مجنون بالا می رفت. روی یکی از شاخه های بلندش می نشست و شکلات ها را می خورد و زرورق ها را دور درخت می انداخت تا مثل شکوفه های نقره ای پای درخت پراکنده شود. شکلات که تمام می شد، می رفت سراغ شیرینی ها و روی تخم مرغ هایی که با خود آورده بود با مدادی شکل صورت می کشید. اما این کار لذت کمی برایش داشت. مریم از عید، این زمان مهمان نوازی و جشن، می ترسید. چون خانواده ها بهترین لباس هاشان را می پوشیدند و به دیدار یکدیگر می رفتند. حال و هوای شادمانی هرات را مجسم می کرد، مردمی شاد و خندان با چشم های درخشان که به یکدیگر محبت می کردند و برای هم خیر و خوشی آرزو می کردند. تنهایی و بی کسی مثل ملاقه ای رویش می افتاد و فقط زمانی برطرف می شد که تعطیلات عید می گذشت.

امسال برای اولین بار تخیلاتی را که در عیدهای زمان کودکی داشت به چشم می دید.

او و رشید با هم به خیابان رفتند. مریم هرگز در میان چنین شور و نشاطی قدم برنداشته بود. خانواده ها بی اعتنا به سرمای هوا دیوانه وار به شهر ریخته بودند و مدام به دیدار قوم و خویش ها می شتافتند. مریم در